

برگزیده هایی از اشعار استاد لطیف ناظمی

ناظمی لطیف

بی ریشه

من تکدرخت شرقی مغرب نشینم
 جا مانده آنجا ریشه ام در سرزمینم
 خونین چنار بیشهء خاکستر و دود
 ز قوم تلخ جنگل جنگ لعینم
 اینجا هزار تیر نفرت را نشانم
 آنجا دو صد فوج تیر زین در کمینم
 دیوان سبز عاشقی هایم ریودند
 بیگانه لب بسته ء تنها ترینم
 تبعیدی از باغ بی برگی فتاده
 داغ هزاران زخم جنگل بر جبینم
 صد سال اگر این آسمان بر من بیارد
 من هیمة ء خشکم همین بودم همینم
 هرگز نمی رویم. نمی بالم در این خاک
 یارب کجا شد ریشه ام . خاکم. زمینم

آستان عشق

دل جدا از جلوه جانان مباد
این قناری در قفس نالان مباد
پای اگر در راه شیطان رفت، رفت
ای خدا دلخانه شیطان مباد
از طفیل مژده خونبار ما
جنگلش امید بی باران مباد
ای که از رزمیدید با اهر یمنان
اهر من را با شما پیمان مباد
نام تان ای رهروان راه عشق
همردیف راه نامردان مباد
تا نریزندش به پای خوک ها
آبرو چون آب جو ارزان مباد
ما ز سلطان و ز دربان فارغیم
آستان عشق را دربان مباد

اگر به خانه من میروی

اگر به خانه من میروی بهار بیاور
سبد گل نارنج از آن دیار بیاور سبد
هزار کوچه لبالب ز خوشه خوشه خورشید
باغ پر از سایه چنار بیاور هزار
چمن چمن پر از آواز سبز سبز قناری
نسیم ز رودبار بیاور و برکه برکه
دریچه ها پر از آن آبی مشبک من کن
بیشمار بیاور ستاره های فروزنده
هوای تازه و نمناک دره دره وحشی
بیاور سکوت سنگی و معصوم کوهسار
چو آفتاب نشیند به شانه های هریوا
از آن غروب به شبهای انتظار بیاور
شبی بدزد شمیم تمام تاکبنا را
گل بهار ز دامان گلپهار بیاور
خیل کبوتران خدا را طنین شکوه

ز پشت گنبد مولا علی نثار بیاور
دره یمگان سلام من برسان بر اسیر
ز شهر زلزله ها، لعل آبدار بیاور
نرون را چهار خمکده از باده های تلخ
دو مهر ماه انارم ز قندهار بیاور
قنایز عبیر و عنبر و عود و سپند و مشک و
گلاب و صندل و ریحان جویبار بیاور
قدیمی ز کوچه باغ پر از یاد خاطرات
شبانه بگذر و یکدسته بوی یار بیاور

من چه انتظار غریبی چه یاوه بافته ام
برای من خبر شهر سوگوار بیاور
خاک پر از خون ز کوی و برزن من مشت مشت
به فصل غربت من طور یادگار بیاور

با نعرهء یاهو

از باغچه ام فوج پرستو همه رفتند
از آفت پاییز به هر سو همه رفتند
آنان که ز تیغ تبرحادثه رستند
دوشینه ز باغ گل شب بو همه رفتند
زاغان چو گرفتند دگر باره چمن را
مرغان غزلخوان سخنگو همه رفتند
دیدند که خورشید تنش غرقهء خون است
از چنبر چنگیز و هلاکو همه رفتند
بشکسته پران در قفس بسته خزیدند
بگشاده پران تا به فراسو همه رفتند
آنان که دگر قدرت پرواز ندیدند
تا کوچهء همسایهء پهلو همه رفتند
رندان چو شنیدند ز تکبیر ریایی
با نعرهء مستانهء یاهو همه رفتند
در دوزخ غربت چه کنند این همه تنها
گیرم که از آن جنت مینو همه رفتند؟

كاوه يی در راه

زنده گی اینجا چه کوتاه است می دانم
قامتش چون قامت آه است می دانم

رستم اینجا سخت بیقدر است می فهمم
کوه اینجا کمتر از کاه است می دانم

هر کجا تهمینه می بینی عذا دار است
بیژن اینجا طعمه چاه است می دانم

از حریم لاله گون عاشقی اینجا
تا شهادت یک قدم راه است می دانم

عاشق البرز و پامیر و حریوا یم
دشمن از این عشق آگاه است می دانم

گرچه ضحاک سیاه مار بر دوشی
در هوای حشمت و جاه است می دانم

كاوه ی از بیشه های سرخ آزادی
لیک در راه است در راه است می دانم

دزد پا

ای برادر آن دوپایت را کجا دزدیده اند؟

سکه های پربهائیت را چرا دزدیده اند؟

آن ستون های سلامت را کجا گم کرده ای؟

هستیت را در کدامین ماجرا دزدیده اند؟

آن دورود جاری احساس را از پیکرت

بمب ها بردند یا خمپاره ها دزدیده اند؟

در حریر خواب نوشین بوده ای کاین رهنمان

گنج زرین سفرهای ترا دزدیده اند؟

روی چشم ما نماز عشق را بنشسته خوان

از تو پا بردند و از ما بوریا دزدیده اند

دستهای از ستم رنگین شان ببریده باد!

کز حریم شهرما اینقدر پا دزدیده اند

دیگر از نفرین ما هم کس نمی افتد ز پا

استجابت را ز نفرین و دعا دزدیده اند

پرنده های مهاجر

شب تولد میخک بود

به گوش پنجره باران سرود غم می خواند

که خواب سبز شگفتن را
چرا به باغچه های بلوغ آشفتنند
شب تولد میخک بود
شنیدم این که سحر از نسیم می پرسید:
«در این دیار غبارین شب چه می جویی
که پا برهنه شب و روز خویش در سفری؟»
به گریه گفت نسیم:
«سکوت، عشق، تبسم
همین و دیگر هیچ»
صدای گریه او را
میان هممه باد و بانگ فشفسه ها
دریغ و درد گیاهان تشنه نشنفتند
شب تولد میخک بود
من از دیار درختان عبور می کردم
صدایی از پس دیوار آشنایی ها
مرا می خواند:
که ای مسافر شب
چرا به مزرعه ها قامت تفنگت را
زهشت بوته بر افراشتی مترسک وار
چه سال ها شده از خوشه ها نشانی نیست
چه فصل ها شده با باغ های تان قهریم
پرنده های مهاجر به گریه می گفتند.

برف سرخ

تن عریان و زخمآگین شهر خسته ما را

تمام روز برف سرخ مي پوشيد
و شب با سرمه باروت چشمش را سياه مي كرد
صداي چكمه پوشان كمر چرمين سنگين دل
شرننگ خشم بر جام سكوت خانه هاي شهر مي افشاند:
كه ما از شهر ميكانييل مي آييم
و از خورشيد مي گوييم
كسي اما نمي يارست گفتن، شرم تان بادا:
كه از خورشيد مي گوييد و از خود خورشيد را بر چوبه اندام شب
مصلوب مي سازيد
دگر آرم تان بادا، از اين ترفند.
نه ما اين چامه سازان دروغين را
تواني بود تا فرياد برداريم و بخروشيم:
كه اين اشك خراسانست پنهان در دل هر چكه باران
كه اين خون سیاووش است در هر آيه مرجاني سبزينه برگ تاك
مگو برفست
اين حرف است:
عصير و شيرهء جان و روان ماست در زهدان گرم خاك
رگ ببريدهء ما را كسي آويخته چون تاك بر آوند.
صدا در قلعهء هر «كام» زنداني
كليدش در كف اهريماني از تبار شب
به هر جا پيكر بانو خدای شعر در زنجير
به هر سو استوايي قامت فريادها در بند
سترون ابرها از بيم در پرواز
بلند قامت هر كاج كاجستان آزادي
شبانگه هيمه اي در كورهء بيداد
نه رستاخيز و غوغايي
نه ايماني به فرديايي
نه پيغمي ز ورجاوند.
بازگشت
فرود آمد از اسب آهنيش مرد
نشست و بوسه بران خاك پرتقدس كرد
دوباره دور و برش ديد و شادمان خنديد
هوای تازه و نمناك را تنفس كرد
دو گام دورتر از وي به خنده سربازي به گوش رهگذري

با اشاره پُس پُس کرد:
گرفت مرد ره خانه اش پس از عمري
نیافت خانهء خود، هر قدر تجسس کرد
چه خانه که پس از سال هاي رنج و تلاش
به دست هاي خودش مثل باغ سُنْدس کرد
نشست بر سر آوار و زار زار گریست
هوای تف زدهء ظهر را تنفس کرد

معیاد

سلام بر تو که معیاد را نشانه تویی
سلام بر تو که میقات را بهانه تویی
پر است باغ نگاه تو از شقایق شعر
عصیر ناب غزلواره و ترانه تویی
چگونه از تو توانم به قهر روی کشم
که بهر زیستم بهترین بهانه تویی
تو شمس گونه گریزان مشو ز هستی من
که انجماد مرا حجم عارفانه تویی
درخت شبزده دشت خشك تردیدم
تو سبز کن، تو برویان مرا، جوانه تویی
تو ای ترسب دیرین ذهن شرقي من
بمان، بمان که اهورای جاودانه تویی

نماز بامداد

چشمان تو غروب هرات است
گیسوان تو شبهای بغداد
و تنت صبح نیشاپور
من تمام شب را

خسته و شتاب آلوده ره میزنم
تا نماز بامداد را در نیشاپور بخوانم

مرگ ققنوس

شنیدم که چون عمر ققنوس سر اید
شب مرگ از اشیانش بر اید
فراهم کند هیزم و نغمه خواند
دم واپسین نغمه اش خوشتر اید
به منقار مادینه منقار ساید
بدان سان که از سودنش اخگر اید
پر و بال بر هم زند سوي هیزم
کز اخگر یکی شعله اذر اید
بسوزد پر و بال و تن را در آتش
که بر جای يك مشت خاکستر اید
ز خاکسترش بیضه گردد نمودار
وزان بیضه اش ققنوس دیگر اید
تو افسانه خوان این حکایت و لیکن
مرا قصه مرگ وي باور اید
من ان شاعر پیر شوریده حالم
به غربت مرا عمر چون آخر اید
بسوزید جان و تن ام را در آتش
که خاکستم در دل مجمر اید
بود تا از ان مشت خاکستر و دود
یکی شاعر آتشین پیکر اید
نترسد ز آتش, ز خود سوختن نیز
چو ققنوس در آغوش آتش در اید

بوف کور

عقاب زخمي آن قلعه غرور منم
شکسته بالي از ان درّه هاي دور منم
چه سا لهاست که بر خاک ديگران ايوي
فتاده قطره بي زان ساغر بلور منم
گذشتم از کونه سبز عبور کونه خويش
نه بي نصيب دگر زان خط عبور منم
اگر حکايت سنگ صبور ميداني
بيا ببين که همان سنگ و آن صبور منم
درون کوره غربت به من نه رشک بري
که عمرهاست ننان هيمه در تنور منم
نشسته ام سر ايوان خاطرات قديم
نه بغض کرده تو گويي که بوف کور منم
به من مخند که از ورفناي ظلمت شب
در انتظار سحر در هواي نور منم

با نعرهء ياهو

از باغچه ام فوج پرستو همه رفتند
از آفت پاييز به هر سو همه رفتند
آنان که ز تيغ تبرحادثه رستند
دوشينه ز باغ گل شب بو همه رفتند
زاغان چو گرفتند دگر باره چمن را
مرغان غزلخوان سخنگو همه رفتند
ديدند که خورشيد تنش غرقهء خون است
از چنبر چنگيز و هلاکو همه رفتند
بشکسته پران در قفس بسته خزيدند
بگشاده پران تا به فراسو همه رفتند
آنان که دگر قدرت پرواز نديدند
تا کوجهء همسايهء پهلو همه رفتند
رندان چو شنيدند ز تکبير ريائي
با نعرهء مستانهء ياهو همه رفتند

در دوزخ غـربت چه کنند این همه تنها
گیرم که از آن جنّت مینو همه رفتند؟

رباعیات

http://www.farda.org/articles/l_nazemi/robaeyat01.htm

http://www.farda.org/articles/l_nazemi/robaeyat02.htm

www.howd.org

HOWD

